

به نام خدا

زندگی بدون من

امروز مدام در سرم این مصراع تکرار شده:

او داند و او داند و او داند و او

-رباعیات حکیم خیام نیشابوری

حتی همین مصرع را در قانون اساسی‌ام نیز نوشتم. "من" هیچ جایش وجود ندارد. فقط اوست. از صبح هرچه که سراغم آمده، زمانی که آگاه و ناظر بوده‌ام همین مصرع را تکرار کرده‌ام. "من" وجود ندارد، تماماً اوست در هزاران صورت و نقش و اتفاق. اگر او باشد، حقیقتاً بدون دوز و کلک‌های من ذهنی او باشد، دیگر "من" در کار نیست، اصلاً نمی‌تواند باقی بماند، پوچ می‌شود، می‌سوزد و تمام می‌شود. جرقه‌ای در ذهنم زده شد:

زندگی بدون من چطور می‌تواند باشد؟ باید در سطح بالایی از آگاهی حاضر و ناظر باشم تا پاسخ‌ها در مقابلم نمایان شوند.

قصه‌ی "زندگی بدون من" را دنبال می‌کنم. چه چیزی برایم بهتر است؟ او داند، من نمی‌دانم.

در آرامش بلند می‌شوم. ایات مختلف توی سرم زمزمه می‌شوند. اصلاً مهم نیست چه اتفاقی در طول روز رخ می‌دهد، فقط او می‌داند و بس. من تنها به فراخور بازی که از طرف خودش هدایت می‌شود حرکت می‌کنم و به جلو می‌روم. بازی‌گردان اوست، تاس‌ها را او می‌ریزد، مهره‌ها هم در دستانش است. آسوده خاطر می‌نشینم و در آرامش چای می‌نوشم.

بیتی از همه پررنگ‌تر شده، نمی‌دانم چرا، دانستنش مهم نیست، بلندتر تکرارش می‌کنم:

به خط خویشتن فرمان، به دستم داد آن سلطان
که تا تخت است و تا بخت است، او سلطان من باشد
-مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

همراه امروزم این بیت شده. روزم در سکوت و آرامش به پیش می‌رود. نمی‌دانم دارد چه اتفاقی می‌افتد. اصلاً مگر قرار است اتفاقی بیفتد؟ نه چیزی که ذهنم بتواند درکش کند یا من ذهنی‌ام طالب آن باشد و قشنگی ماجرا هم همین است. من ذهنی‌ام خوشش نمی‌آید بیت را تکرار کنم. می‌گوید: بگو ببینم دقیقاً از این بیت چه می‌فهمی؟ تو که چیزی نمی‌فهمی! به حرف‌هایش نگاه می‌کنم و تکرار می‌کنم:

او داند و او داند و او داند و او

-رباعیات حکیم خیام نیشابوری

راحت‌ترین جوابی ست که می‌توانم به من ذهنی بدهم، آگاه و هوشیار باشم و وارد بازی‌هایش نشوم. وقتی بازی‌گردان خداست چطور باید بدانم حرکت بعدی چیست و چه اتفاقی رخ خواهد داد. همه چیز بازی زیبایی ست. ته دلم قرص قرص است. باز هم در هر فرصتی که پیش می‌آید تکرار می‌کنم:

به خط خویشتن فرمان، به دستم داد آن سلطان
که تا تخت است و تا بخت است، او سلطان من باشد
-مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

سلطان که خدا باشد همه چیز هست. هیچ نقص و کوتاهی در هیچ بعدی رخ نمی‌دهد، چون همه چیز در ید قدرت اوست و تنها یک اشاره کافی ست تا همه چیز کن فیکون شود.

چند وقتی ست بیشتر نظاره‌گر بازی‌ها می‌شوم. نمی‌دانم ماجرا از چه قرار است، درست مثل کسی که وسط یک فیلم سینمایی وارد شده و شروع به نگاه کردن می‌کند. بازی‌هایش متنوع است و نمی‌شود دستش را خواند و حرکت بعدی را حدس زد. فیلمی ست که هر لحظه غافلگیرت می‌کند. عجیب لذت‌بخش است، اینکه مدام می‌گوید من سلطان تو هستم. لحظه‌ای سوالی در ذهنم می‌آید: با این اوصاف، آیا چیزی هست که بخاطرش بترسم یا نگرانش باشم؟ جواب می‌دهم: نه، چون: او داند و او داند و او داند و او.

جالب است که می‌گوید حکم کرده، فرمان داده، دستوری ست سلطنتی و لایتغیر، مهور به مهر خداوندیش که او سلطان است و من بنده، بهتر از این نمی‌شود. به هیچ عنوان احساس کسر و کمبود نمی‌کنم، فراوانی زندگی از در و دیوار بر سرم می‌ریزد. مگر می‌شود مالک جان و جهان کسی را زیر پر و بالش بگیرد و او غصه بخورد و غمگین باشد؟ آنقدر مستم که نمی‌توانم بخوابم، سراپای وجودم را او فراگرفته و از من هیچ نگذاشته است.

نفختُ فیه من روحی رسیده ست
غم بیش و غم کم را رها کن
-مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵

درگیر چه شده‌ای مریم؟ دم زندگی همراه توست، نگرانی‌هایت پوچ است و توخالی. اتفاقات فقط می‌آیند تا آگهت کنند. تا بعد دیگری از همانندگی‌هایت را نشانت دهند. آرام باش، غم بیش و کم را رها کن. بخند و برقص، از تک تک لحظات زندگی لذت ببر. همه چیز همانطوری ست که باید باشد، عشق کن و شاد باش. از هزارتوی ذهن بیرون بیا و این لحظه را همانطور که هست ببین، بپذیر و جاری باش.

هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد، دل بُرد و نهان شد.

سر شکسته نیست، این سر را میند
یک دو روزی جهد کن، باقی بخند
-مولانا، مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۸

نفختُ فیه من روحی لحظه به لحظه با تو است. عشقی ست بی‌انتهای که کرانه‌اش ناپیداست. نگاهش کن در همه جا تجلی یافته. نگاه کن، حتماً می‌بینی. ذره ذره این عالم او را می‌خواند، با نوایش می‌رقصد و شاد است. دیوانگی ست در غم و غصه و افسوس ماندن. جنون محض است. کاش بیشتر و بیشتر به این کتاب گشوده نگاه کنی، آن وقت می‌توانی کیمیاگر باشی و مس را به طلا تبدیل سازی. اصلاً چرا مس؟ تمام ذرات خاک را طلا ساز. چه کسی تو را محدود کرده! عشق الهی در همه چیز ریشه دوانده. فقط سرشاخه‌ها را نگاه نکن، اگر کمی نگاهت عمیق‌تر باشد ریشه را می‌بینی که یکی ست. آن وقت هیچ ترس و دلهره‌ای جایی برای ماندن نخواهد داشت. عمیق‌تر بنگر، نگاهی از ورای بایدها و نبایدهای ذهن. نگاهی آنچنان عمیق که پرده پندار را بشکافد و تو دیگر غیر معبود هیچ نبینی.

زمزمه کن، با صدای بلند بخوان، فریاد بزن، برقص و بگو:

نفختُ فیه من روحی رسیده ست
غم بیش و غم کم را رها کن
-مولانا، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵

در و دیوار خانه، صفحه کاغذ، خودکار، نور چراغ، صدای جیرجیرکی که از بیرون به گوش می‌رسد، گل‌هایی که ساکت و آرام در گلدان‌هایشان آرمیده‌اند، انگشتان دستم، همه و همه هم‌نوا شده‌اند و این بیت را می‌خوانند. غم کجا بود؟ غیر از عشق و مستی و طراوت و شادی، غیر از وفور فراوانی و باده‌ی یار و وصال، چیزی نمی‌بینم. وجودم آکنده از مهر و محبت یار شده، غم بیش و کم کاله‌ی راه را کجای دلم بگذارم؟! خنده‌ام می‌گیرد چون در ذهنم نقش می‌بندد:

او داند و او داند و او داند و او

-رباعیات حکیم خیام نیشابوری

آگام همه اینها بخشی از بازی ست، می‌خندم و به پیش می‌روم

تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

-خانم مریم